مهربانی به بلندای یلدا

همراهی خیران با شب یلدای ۲ خانواده بی‌بضاعت

عکس: سعید گلی، شهرآرا

شهرآرا
روزنامه شهرامید وزندگی
SHAHRARANEWS.IR
۲شنبه
۲۵ آذر ۱۳۹۸
۱۹ ربیع الثانی ۱۴۴۱
شماره ۲۹۹۵
۰۷
شهرآرا روز

بلدا مهدوی

چند روز مانده به یلدا جشن گرفته‌ایم؛ جشن کوچک با هم بودن در خانه‌هایی کوچک و ساده که تنها پذیرایی‌شان چای است و بس. خانواده‌هایی که بلندای طبعشان به وسعت آسمان این شهر است. سیلی روزگار، صورتشان را سرخ کرده است، اما تلاش می‌کنند آبرو را به بهانه «نداری» روی زمین نریزند و فرزندانشان را به سر و سامان برسانند. آن‌ها آن‌قدر آبرومندند که دست نیاز دراز نمی‌کنند، توقعی از هیچ‌کس ندارند و به امید روزهای بهتر نشسته‌اند. این‌بار یلدایی که در راه است، بهترین بهانه برای خیران نوع دوست مؤسسه خیریه گلستان علی(ع) است تا به اتفاق و در دومین گزارش «دنیاشو رنگی کن» به سراغ خانه‌هایی برویم که یلدا برای کودکانش تعریفی ندارد یا سال‌هاست که این تعریف به حسرت ختم شده است. قرارمان با مسئولان مؤسسه خیریه گلستان علی(ع) این است که رفتنمان بدون خبر و کاملا سرزده باشد؛ خیران این مؤسسه بنا به قانون نانوشته میان خودشان تصمیم دارند به چند خانواده نیازمند و آبرومند سر بزنند. امسال تصمیم بر آن شد که ما همراه و همگام با خیران گلستان علی(ع)، راوی بزمی باشیم که تمام هدفش، غافلگیری و ایجاد شادمانی بیشتر برای تعدادی از خانواده‌های نیازمند بود، با این شرط که نام و نشان خانواده‌ها برای حفظ حرمت آن‌ها، واقعی نباشد. بسته‌های مهربانی خیران گلستان علی(ع) شامل انار و شیرینی و چند کیسه نایلونی مواد غذایی مثل گوشت و برنج روغن است.

۱ زیر سایه غیرتی مردانه

قرار است ما زودتر از مسئولان خیریه، میهمان یکی از خانواده‌های تحت‌پوشش گلستان علی(ع) باشیم. قرار است به خانه‌ای برویم که مادر سرپرست خانواده است و خودش به‌تنهایی چرخ زندگی ۳دخترش را می‌چرخاند. خانه کوچکشان در محله‌ای در بولوار طبرسی است؛ خانه‌ای که ۱۲میلیون تومان پول رهنش را هم خیران پرداخت کرده‌اند.

اتاقشان چندان بزرگ نیست اما گرم و صمیمی است؛ خانه‌ای کاملا زنانه که اگرچه روزگارش سخت می‌گذرد، چرخش هنوز با غیرت و تلاش مادری فداکار می‌چرخد.

گلنار کوچک‌ترین دختر خانواده است. این را از ظاهر و جثه ظریفش می‌توان حدس زد. با آمدن ما، از پای سینی لواشکی که گوشه اتاق گذاشته‌اند تا بسته‌بندی کنند، بلند می‌شود و خودش را به چادر مادرش می‌رساند و پشت سر او پنهان می‌شود. چشم‌های سیاه و درشت کوچک‌ترین دختر هاجرخانم برقی عجیب دارد. گوشه چادر مادرش را تا نیمه روی صورتش گرفته است. گاهی چادر را مانند مادرش تا نیمه صورتش می‌کشد و گاهی هم چادر را چنان با دستش می‌کشد که نگهداشتن چادر روی سر مادرش سخت می‌شود. گلنار پشت سر مادر مخفی شده است و از همان پشت سر مادر گاه و بیگاه سرک می‌کشد و ریزریز می‌خندد. گونه‌هایش مانند نامی که برایش گذاشته‌اند، سرخ سرخ است. هاجرخانم با سینی چای داخل اتاق می‌شود و صمیمانه به ما تعارف می‌کند و درحالی که سینی لواشک را برمی‌دارد، می‌گوید: این‌ها لواشک‌های مردم است و ما بسته‌بندی می‌کنیم. از وسط اتاق جمعشان می‌کنم که راحت با هم صحبت کنیم. هاجرخانم چندسالی است که سرپرستی ۳دخترش را برعهده دارد؛ «۵سال است که شوهرم ما را رها کرده و رفته است. البته همان بهتر که ما را رها کرد. به خدا آدم سختی نان‌درآوردن برای جگرگوشه‌اش را تحمل کند بهتر از آن است که بخواهد با کسی که همه‌چیز را برای خرج شیشه و مواد می‌فروشد، زندگی کند. شوهرم زندگی را برای من و ۳دخترم زهرمار کرده بود. دلم به حال این ۳دختر می‌سوزد. شاید اگر پسر بودند این همه نگران نبودم.»

یک ماه پارک خوابی

هاجرخانم دل پری از زندگی دارد؛ «دختر بزرگم کلاس هشتم است و بعد از آن مریم و گلنار به دنیا آمدند. مریم کلاس چهارم است و گلنارم امسال رفته کلاس اول. دخترها چندسالی است که پدرشان را ندیده‌اند. اصلا نمی‌دانم کجاست و چه می‌کند. آخرین‌بار ۵سال قبل بود که شوهرم با ما زندگی می‌کرد؛ درست زمانی که صاحب‌خانه وسایلمان را بیرون ریخت. البته صاحبخانه حق داشت؛ شوهرم کرایه خانه را نداده بود. وقتی ما را بیرون کرد، برای طلبش، بخاری و فرش من را گرو نگه داشت. گفت هر زمان پول بردیم، آن را به ما پس می‌دهد. مجبور شدیم همراه بچه‌ها یک ماه داخل پارک محل زندگی کنیم. زندگی که چه عرض کنم؛ روز و شبمان مثل کارتن‌خواب‌ها شده بود. فکرش را بکنید که روز و شب با ۳دختر تک و تنها داخل پارک باشی! روی یک نیمکت کنار پارک با دخترها بودیم. شوهرم هم هیچ‌کاری از دستش برنمی‌آمد. یک معتاد کریستالی بود که برای خرج شیشه و کریستال خودش مانده بود، چه برسد به آنکه بخواهد برای ما خورد و خوراک بیاورد. در همین اوضاع بود که شوهرم ما را رها کرد و رفت.»

روزه‌داری در پارک محل

آن سال ماه رمضان بود و گوشه پارک روزه می‌گرفتم و با ۳دختر شب را به صبح می‌رساندم. یک ماه داخل پارک بودیم و چون تابستان و هوا گرم بود، کسی متوجه حضور دائمی ما نبود. بعداز یک ماه، همسایه‌های محل، متوجه پارک‌خوابی ما شدند و ما را به گلستان علی(ع) معرفی کردند. خیران گلستان علی(ع) اوضاع ما را که دیدند، من و ۳دخترم را به یکی از خوابگاه‌های کودکان تحت پوشش خودشان بردند تا سرپناهی داشته باشیم.

حرف‌های هاجرخانم با صدای زنگ خانه ناتمام می‌ماند. خیران گلستان علی(ع) با بسته‌های هدایای شب یلدا وارد اتاق می‌شوند. تعجب هاجرخانم بیشتر از آن چیزی است که حرفی به زبان بیاورد. آقای شارعی، مسئول مددکاری، سکوت را می‌شکند و می‌گوید: شب یلدا نزدیک است. مسئولان موسسه بسته‌هایی که شامل مواد غذایی و آجیل و میوه و شیرینی است، تهیه کرده‌اند که شب یلدای خانه ما هم مثل خانه همه مردم شاد و گرم باشد.

شادمانی برای شب یلدا

هاجرخانم هنوز مات و مبهوت است. چادرش را روی صورتش می‌کشد تا اشک‌ها و چشم‌های قرمزش از دید همه پنهان بماند. بعد از کمی سکوت، با صدایی لرزان می‌گوید: به‌خدا باورم نمی‌شود. اصلا فکرش را هم نمی‌کردم... و اشک‌های آرام و بعض میان گلو، امان حرف‌زدن را از او می‌گیرد.

خیران هدیه‌ها را می‌گذارند و بعد از احوالپرسی، خیلی زود می‌روند تا به چند خانه دیگر برسند. اشک‌های هاجرخانم اما هنوز ادامه دارد؛ «خدا خیر بدهد به همه خیرانی که به فکر امثال ما هستند. همین خیران بودند که ما را از پارک‌خوابی نجات دادند. داشتم می‌گفتم؛ وقتی ما را دیدند چندهفته به یکی از مراکز شبانه‌روزی زیر مجموعه گلستان علی(ع) بردند تا برایمان سرپناهی پیدا کنند. این خانه را هم همین موسسه برایمان رهن کرده‌اند. گاهی هم برای دخترها هزینه مدرسه و رخت و لباس می‌دهند. زندگی سخت می‌گذرد، اما خدا را شکر نیکوکارانی هستند که حضورشان سختی‌های زندگی را کم کند.»

۲ به بهانه عیادت حنانه

این بار هم قرار است به نشانی دیگری در حاشیه شهر برویم؛ انتهای بولوار توس، انتهای بولوار الزهرا(س) و همه این مسیر را که می‌روی به روستایی می‌رسی که «صیدآباد» نام دارد. روستایی بیخ گوش مشهد و در جوار کشف‌رود. در بدو ورود، یکی از بنگاه‌داران محل می‌گوید مردم این منطقه از سال‌های خیلی دور که بارها و بارها سیل‌ها و طغیان‌های کشف‌رود را دیده‌اند به اینجا «سیل‌آباد» می‌گویند.

به نشانی مدنظر می‌رسیم؛ مردی جلو در یک خانه منتظر ایستاده است؛ «خوش آمدید.» با همان قرارومدار اولی که گذاشته‌ایم (اینکه خانواده در جریان کار خیران نباشند) سراغ این خانواده می‌رویم. بهانه حضورمان عیادت حنانه- دختر بیمار این خانواده- است. به آنان گفته‌ایم قرار است ساعتی مهمان خانه کوچک آن‌ها باشیم. جلو در پرده زده‌اند و پسری چهارساله کنار در ورودی پرده را با دستش گرفته است. قبل از آنکه داخل برویم، با خنده‌ای کودکانه پرده را رها می‌کند و مثل تیر رهاشده از چله به سمت اتاق‌ها می‌رود و کنار ۳دختر هم‌سن و سال می‌ایستد. دخترها قد و قواره یکسانی دارند و مثل سه قلوها، چادرهای قهوه‌ای با گل‌های درشت به سر کرده‌اند.

شش‌دخترون

حال و هوای خانه متفاوت با همه خانه‌هاست. انگار به اکسیژن داخل هوای اتاق بویی مشابه دارو اضافه کرده‌اند؛ بویی که قبل از ورود کامل ما به اتاق، تمام ریه‌هایمان را پر می‌کند. خانمی با کودکی در آغوش و چادری که روی شانه انداخته به محض ورود خوش‌وبش می‌کند؛ «سلام. خیلی خوش آمدید؛ بفرمایید بالا. دم در شگون ندارد که بنشینید.» لابه‌لای همه تعارفاتی که می‌کند، می‌خواهد قسمت بالای اتاق بنشینیم؛ «خانه ما کلا همین پذیرایی و یک اتاق دم در است. آن اتاق را برای حنانه گذاشته‌ایم، چون مریض است و شرایط خاصی دارد.» رو به یکی از ۳دختر ایستاده کنار اُپن آشپزخانه می‌کند؛ «چرا زیر سماور را روشن نکرده‌اید؟» هنوز هیچ‌کدام از دخترها جواب نداده‌اند که بلند می‌شود و همان‌طور که سمت آشپزخانه می‌رود، زیر لب می‌گوید: ای بابا؛ اگر ۶دختر هم در خانه داشته باشی باز هم تا خودت نگویی، چای نمی‌گذارند!

آمار بچه‌ها را بعد از آنکه بساط چای را رو به راه می‌کند، این‌طور می‌دهد: خدا به ما ۶دختر و ۲پسر داده است. از دخترها یکی را شوهر داده‌ام و رفت خانه بخت. یکی هم چندماه قبل نامزد کرده است. ۴دختر دیگر دارم که هنوز وقت عروسی‌شان نیست. مشغول خوش‌وبش هستیم که یخ پسربچه‌ای که از همان ابتدای ورودمان، کنار خواهرهایش به دیوار تکیه داده است، باز می‌شود و با گام‌های کوچک کودکانه به ما نزدیک می‌شود. سمیه خانم با صدایی بلند رو به پسرش می‌کند و می‌گوید: ابوالفضل ۱۰دقیقه آرام باش. ای خدا! پسر سر ۶دختر هست و نازش زیاد.

از اتاق کنار در ورودی صدای گریه کودکی می‌آید. سمیه خانم می‌گوید که دختر کوچکش مریض است و برای آرام کردنش نمی‌تواند او را از اتاق بیاورد. همراه سمیه خانم به همان اتاق می‌رویم. دوباره همان بوی اکسیژن و دارو به مشام می‌رسد. کنار یکی از دیوارهای اتاق چند ردیف کارتن گذاشته‌اند. گوشه‌ای از اتاق هم یک تخت بچه با چنگکی برای آویزان کردن سِرم قرار دارد. کنار تخت، داروهای رنگ‌به‌رنگ ردیف کرده‌اند؛ چیزی شبیه داروخانه‌های سیار دست‌فروش‌ها!

روی تخت کودکی بی‌حال چشم به ما دوخته است. آن‌قدر بی‌رمق است که تنها با حرکت چشم‌هایش می‌توان حس و حالش را فهمید. سمیه خانم کنار تخت می‌رود و همان‌طور که دستی به سر کودک می‌کشد؛ می‌گوید: حنانه کوچک‌ترین بچه‌ام است که ۲سال قبل و بعد از تولد عباس و ابوالفضل به دنیا آمد. اصالتا از بلوچ‌های سرخس هستیم. خانواده شوهرم خیلی پسردوست هستند. شوهر من ۵برادر و ۵خواهر دارد. جاری‌های من هر کدام ۴،۳پسر دارند. ۵بار باردار شدم و همه آن‌ها دختر شد. فامیل و در همسایه برای من آبرو نگذاشتند. هرجا می‌رفتم می‌گفتند «دخترزا آمد!» آن‌قدر کنایه حواله‌ام کردند که امانم را بردند. به شوهرم گفتم بیا از این شهر برویم. با هم تصمیم گرفتیم به مشهد بیاییم، چون شهر بزرگی است و می‌توان کار پیدا کرد. بعد از آمدن به اینجا، خدا به ما ۲پسر داد. آن‌قدر خوشحال شدم که خدا می‌داند. دوست داشتم مثل همه جاری‌ها چند پسر داشته باشم. برای همین و برای هشتمین بار باردار شدم اما دختر بود و حنانه شد ششمین دختر من.

حرف‌های سمیه‌خانم گل انداخته است که در تنها اتاق خانه بی‌مقدمه باز می‌شود. ۲دختر پشت در هستند و می‌خواهند وارد اتاق شوند.

برای وام ازدواج ضامن نداریم

سمیه خانم می‌گوید: سمانه و سمیرا دخترهای بزرگم هستند. سمیرا را ۶ماه قبل شوهر دادم و الان توی عقد است. به خدا نتوانسته‌ام یک سر سوزن برای این دختر جهیزیه بخرم. دخترم اولم را هم که شوهر دادم با بدبختی چند تکه وسیله برایش جور کردم و فرستادم خانه بخت. آن سال وام ازدواج ۱۰میلیون بود اما کسی حاضر نشد ضامن ما شود؛ برای همین وام ازدواج دخترم را ۳میلیون فروختم. برای این دخترم که ۳۰میلیون تومان وام ازدواج می‌دهند، تا حالا کسی حاضر نشده، ضامن شود. بانک گفته باید ۲ضامن ببریم. فکر کنم دست آخر وام این دخترم را هم مجبور شوم بفروشم. درست نیست که بگویم؛ بچه‌های من دختر هستند ولی الان ۲سال است که برای هیچ‌کدام از دخترها نتوانسته‌ام رخت و لباسی بخرم. مگر پو لی می‌ماند که بخواهیم لباس برای بچه‌ها بخریم! شوهرم از کار افتاده است و خودم و دخترها تابستان و فصل گوجه و بادمجان که می‌شود سر زمین کارگری می‌رویم. روزی ۳۰ هزار تومان می‌دادند. تا چند هفته قبل هم با دخترها گل زعفران پاک می‌کردیم. کل پولی که درمی‌آوریم خرج خرید سرم‌های دارویی دیالیز حنانه می‌شود. حنانه با اینکه ۲سال دارد، نمی‌تواند غذا بخورد و شیرخشک به او می‌دهیم. شیرخشکی که می‌خورد، شیرخشک خاصی است و هر هفته ۷۰هزار تومان باید پولش را بدهیم.

او از همراهی مؤسسه خیریه گلستان علی(ع) خشنود است و می‌گوید: آن روزها به نان شبمان محتاج شده بودیم. درد و رنج حنانه و آب‌شدنش جلو چشمم هم روی اعصاب و روانم بود. حنانه که به دنیا آمد، از همان روز تولد بیمار بود و به بدبختی‌های ما درد بی‌پولی برای خرید دارو هم اضافه شد. سراغ یکی از خیریه‌ها که رفتیم، گفتند شرایط ما خاص است و نمی‌توانند کمک کنند. به مانشانی خیریه گلستان علی(ع) را دادند و آنجا ما را تحت پوشش قرار دادند. حالا پول شیر خشک حنانه و داروها را خیران گلستان علی(ع) کمک می‌کنند. قبلا یارانه را برای اجاره خانه می‌دادم اما خیران گلستان علی(ع) گفتند اجاره خانه را می‌دهند. توی این روزهایی که کاری سر زمین برای من و دخترها نیست، می‌توانیم یارانه را برای خورد و خوراک استفاده کنیم.

به دنیا آمدن حنانه، بدون کلیه!

دکترها به او گفته بودند حنانه بدون کلیه به دنیا آمده است؛ «چندساعتی از تولد حنانه گذشته بود و تازه در آغوشش گرفته بودم. به شوهرم گفته بودند به این بچه دل نبندید چون زیاد زنده نمی‌ماند. با این حرف‌ها تصمیم گرفتیم حنانه را به خانه ببریم. دکترها گفته بودند چون حنانه نوزاد است و وزنی ندارد، نمی‌توان برای او از دیالیز خونی استفاده کرد و باید دستگاه دیالیز را داخل بدنش بگذارند.» سمیه‌خانم آمار تعداد عمل‌هایی را که برای بهبود حال حنانه انجام شده است، دقیق به یاد ندارد و می‌گوید: فکر کنم تا حالا ۱۳بار عمل شده است. همه این عمل‌ها برای این بود که دستگاه دیالیز داخل بدنش بگذارند. یک‌بار داخل گردنش گذاشتند اما بدنش قبول نکرد. چند بار دیگر هم در شکم و پهلو دستگاه را کار گذاشتند تا بالاخره بالای پهلوی راستش گذاشتند و دستگاه پس نزد. همه این عمل‌ها به خاطر کوچکی حنانه است؛ چون کم‌سن است و دکترها می‌گویند خون زیادی برای دیالیز ندارد. حالا در اتاق دوباره باز می‌شود و این‌بار پسر کوچک خانواده با اشتیاق می‌گوید: ببیـن یک عالمـه خوراکی آورده‌اند؛ شیرینی، انار، پرتقال. مادرش چندان به حرف‌های پسربچه توجه ندارد. مادر اما با کمی خجالت آمیخته به شرم می‌گوید؛ «ببخشید؛ بگذارید ببینم این بچه از چه حرف می‌زند.»

بسته‌های مهربانی

چندنفر از خیران گلستان علی(ع) داخل حیاط خانه با چند بسته به دست منتظر صاحبخانه هستند. سمیه‌خانم خودش را به حیاط می‌رساند و با نگاهی مات و مبهوت از بسته‌های یلدایی خیران چند جمله را شکسته‌بسته می‌گوید: اصلا باورم نمی‌شود؛ داشتیم با شما از مشکلاتمان و کمک خیران می‌گفتم که انگار خدا شما را همین الان و برای شادی ابوالفضل فرستاد.

خیران می‌گویند که هدایا را برای شادی خانواده سمیه‌خانم آورده‌اند تا یلدای امسال آنان متفاوت باشد. سمیه‌خانم هنوز مات است و نمی‌داند چه بگوید. فقط اشک‌هایی را که روی صورتش بی‌مقدمه از چشم‌های مات و مبهوتش جاری شده است، پاک می‌کند.

ابوالفضل با اشتیاق به کمک خیران گلستان علی(ع) می‌آید تا یکی از بسته‌ها را داخل اتاق ببرد. جثه و توانش در حد بسته نیست و دودستی سر نایلون را می‌گیرد و روی زمین می‌کشد.

شارعی، مسئول مددکاری گلستان علی، آرام بدون آنکه خانواده از بیان مشکلات سرشکسته شوند، توضیحاتی به ما و خیران می‌دهد؛ «این خانواده و دختر بیمارشان مشکلات زیادی دارند. در این چند سالی که تحت پوشش هستند، تا جایی که توانسته‌ایم و خیران ما را همراهی کرده‌اند، به آنان کمک کرده‌ایم. بچه‌بیمارشان نمی‌تواند غذا بخورد و هرچند روز نیاز به یک قوطی شیرخشک دارد. داروهایی هم که مصرف می‌کند، گران است. تا حالا پول دارو و شیرخشک و اجاره خانه را داده‌ایم. دعا کنید این بچه که در لیست دریافت کلیه است، به‌زودی نوبتش شود.»

دخترها از گوشه پنجره اتاق حنانه به حیاط نگاه می‌کنند. سمیه و ۶دختر و ۲پسرش در خانه خودشان مهمان ناهاری شدند که خیران تدارک دیده‌اند. بوی پلوی زعفرانی تمام خانه را گرفته است. هنگام بیرون آمدن، بوی دارو دیگر آزاردهنده نیست؛ حس خوب همدلی و عطر خوش مهربانی، فضای دلپذیرتری رقم زده است. ما هم امیدواریم با حمایت خیران، روزگار حنانه و خانواده‌اش روبه‌راه شود.

تنها ۵ روز دیگر تا شب یلدا و جشن سنتی هم‌وطنان مان باقی مانده است. حضور ما در منزل این دو خانواده بهانه‌ای بود برای همراهی هر چه بیشتر شهروندان و خیران تا از پر تو این نوع دوستی، شادی‌های بیشتری نصیب خانواده‌های بیشتری شود.

«دنیاشو رنگی کن» پویشی برای حمایت و دستگیری از محرومان شهر

روزنامه شهرآرا با حمایت و همراهی مؤسسه خیریه گلستان علی(ع)، با هدف دستگیری از افراد کم‌بضاعت شهر و در قالب پویشی با عنوان «دنیاشو رنگی کن»، اقدام به تهیه سلسله گزارش‌هایی درباره خانواده‌های بی‌بضاعت و کم‌بضاعت می‌کند تا با کمک خیران شهر، امکان سامان‌دهی وضعیت این خانواده‌ها فراهم شود. در این راه، دستان خیران گرامی را به گرمی می‌فشاریم و آماده همراهی با آن‌ها هستیم.

لطفا در واریز اینترنتی خود عبارت «برای پویش دنیاشو رنگی کن» را قید کنید.
شماره کارت برای واریز:
۶۱۰۴۳۳۷۷۷۰۰۱۰۲۶۰
بانک ملت - گلستان علی (ع)
#۸۸۸*۷۲۴* کد ussd
شماره پیامک : ۳۰۰۰۰۸۰۹۴